

کم بها که در روم رایج است و نوعی از حلوا است که شکر پاره هم گویند و هم بمعنی معروف که پارچه و جزو و بعضی و ضد درست است و در جایی بمعنی زاده هم دیدم (مخدوم پاره) یعنی مخدوم زاده و ظاهر آن است که این هم از قبیل معنی معروف مذکور است

ترکیبات

پاره آرد - اوماج و آش اوماج

پاره زرد - پارچه زردی است که یهودان بجهت امتیاز از دیگران بر دوش دوزند

پاره کار - محبوب شوخ و شنگ

پارچه

پاریا - مخفف پارباب

پارباب - چو کاردان | زراعتی که با پارباورق | با آب کار

و رودخانه سیراب شود برخلاف آنکه آب باران سیراب گردد و آنرا پارباب و پارباورق گویند چنانچه فارابی هم هست از نواحی

پارباب

پاریدن - چو سازیدن | پریدن
پاریز - چو کابین | فصل پاز
پارین - ق | سال گذشته و هر
پارینه - چو بازیچه | چیز قدیم و کهنه
پاز - نازک و لطیف و بی غش
پاز گفتار - مردم خوش بیان
پازاج | دابه و مرضعه و قابله و ماماچه
پازاج | که مقصدی زادن زنان میباشند
پاز تازی (بسکون ثالث) جزئی در
مقابل کلی

پاز تاربان [ق] جزئیات

پازج | چو مادر | پازاج
پازج

پازخ | ق | آه و ناله

پازده | چو کارگر اعدد معروف | و چو

بامزه | هر چیز پای زده و لگد کوب شده

پازش (چو فاسق) پازیدن و اسم مصدر آن

پازن (چو مادر) بزگوهی و اسم فاعل

از پای زدن

پازند (چو پابند) تفسیر کتاب زند است

پازو (چو کاهو) چغندر و برگ آن

پازه (چو ساده) چلباسه و عصای بزرگ

شبانان و مسافران و هم جاو است

که اهالی ما سوپا گویند

پازهر از چو پابند . چیز است معروف
 که دافع زهر و سمومات است و به
 همین جهت بدین اسم اختصاص یافته
 که از زهر و پاد بمعنی پاسبان و
 نگهبان ترکیب یافته یعنی حافظ زهر
 که دفع شده و اثر آن تجاوز نکند
 و یا آنکه در اصل پاوزهر بوده که
 بعوض دال و او باشد یعنی شوینده
 زهر چه پاو بمعنی شستن و پاکیزه
 کردن است و هرور دهور دال یا
 و او آن را انداخته اند باری همین
 است که آنرا تریاک گویند و آنکه
 اکنون به تریاک شهرت یافته غلط
 مشهور است و آن زهر است و
 نام پارسی آن هپیون و ایپون است
 بالجمله پازهر که تریاق و تریاک هم
 گویند معجونی است مرکب از یزیره
 ادویه متفرقه که بجهت دفع سمومات
 ترتیب دهند

پازی . چوراضی . چغندر و برگ آن
 یازیب (چوکابین) مخفف پای زیب
 یازیدن . چوسازیدن . علفهای زیاده

و بی مصرف را از میان غله زار برکنند
 و دور کردن

پازیر [چوکابین] چونی و یهر چیزی
 یازیره [چوبازچه] که بجهت استحکام در
 زیر سقف معیوب و یا پشت دیوار
 شکسته نهند تا نیفتند

پاژ - دهی است در طوس
 پاژخ - چومادر . آه و ناه
 پاژنامه (چوکارخانه) یا جامه
 پاژند (چوپابند) نام تمبر کتب زند
 است و پاچه و پاچنگ را هم گویند
 پاژنگ - ق - پاچه و پاچنگ
 پاژه - چوساده - پاچه و پیره
 پاس - دیاه و دیده بان و زنگار و
 نوبه و دفعت و پاسیدن و امر و
 فاعل از آن و تنگنی و ندوه و
 غره حصه و بهره خصوصاً يك حصه
 از هشت حصه شب . روزی که
 معادل سه ساعت میباشد و درجانی
 ددم که يك حصه از نیست و چهار
 حصه شبانه روزی است که معادل
 يك ساعت باشد

پاسا - رجوع به پارساگرد نمایند

پاسنج [چو پا بند] آنچه در يك
پاسنگ [کفه ترازو که سبکتر از
کفه دیگر است می گذارند تا هر
دو کفه با هم برابر شود

پاسوار [بفتح سین] پای سوار
پاسه [چو ساده] تاسه و تلواسه
پاسیدن (چو سازیدن) بیدار بودن و
ملاحظه کردن و محافظت نمودن

پاش - پریشان و امر و فاعل از پاشیدن
پاشا - بزعم بعضی لفظی است پارسی
معنی باشد و وزیر و خان خانان و
بیگربگی و بعضی دیگر آن را
مرکب از پای و شاه دانسته و بعضی
از ادبای عثمانی گوید این لفظ در
زبان ترک قدیم به اکبر اولاد اطلاق
میشده و بهمین جهت بود که سلطان
عثمان غازی مؤسس دولت عثمانیه
پسر خود علاء الدین را بدان مخاطب
داشته و پاره امور دولتی را بدو
محول فرمود پس از آن عنوان
مستخدمین دولتی گردید

پاشک [بروزن و معنی پاسک باسین بی نقطه
پاشنا (بکسر شین) پاشنه

پاساد - محافظت و خود داری افعال
و اقوال قبیحه

پاسار - لگد و لگد کوب و یاتمال
و لگد بازی اطفال

پاسان (برف) که نگهبان و شب
زنده دار است

ترکیبات

پاسبان جریخ

پاسبان سهر

ستاره زحل

پاسان ضارم مهم

پاسان مٹک بیع

انتهی

پاسیار چو کاردن پاسار

پاسخ [چو باخن] جواب سؤال

پاسح [چو ختن] خاموش شدن

پاسار [چو کاردان] پاسبان و

و ملاحظه کننده

پاسره [چو با مزه] زمینی که صاحب

زراعت در عوض اخراجات جدا

گرفته و به مزارعان بدهد تا وجه

آن در مصروفات دیوانی و غیر

آن صرف نمایند

پاسک (چو مندر و فاسق) خمیازه دهان دره

پاشنامه — بروزن و معنی پاچنامه
 پاشنگ (چوپا بند) پاچنگ و
 پاشنگه (چوسازنده) خوشه انگور
 خصوصاً آنچه بر درخت خشکیده
 باشد و نیز خیار و خربزه و هندوانه
 و مانند آنها که برای تخم نگاه دارند
 پاشنه — ر. ف. و خربزه و خیار پاشنگه
 پاشو (چوکاهو) پازه
 پاشیب (ب. چوکابین) نردبان
 پاشیدن — ر. ف. که افشاندن است
 پاشین (چوکابین) تخته و پارچه چوب
 پاشینه (چوبازیچه) پاشنه
 پاغر [چومادر] ورم و آماس پای
 پاغره [چوبامزه] و ستونیکه سقف
 خایه بر آن قرار گیرد
 پاغند [ب. بضم غین] گلوله پنبه
 پاغنده [حلاجی شده]
 پاغوش (ب. چوکابوس) غوطه زدن
 و سر به آب فرو بردن و فدری
 در آب توقف کردن
 پاك — جمله و همه و باقی و تنه و صاف
 و بی غش و پاکیزه
 پاك باز — زاهد و مجرد از علائق و عاشق

پاك نظر و قمار بازی جفال و دغل
 و شخصیکه تمام دارائیت خود را بیازد
 پا کار (ب) کناس و خادم بیت الخلا و
 مطلق خدمتکار و پیشکار و آنکه از
 مردم تحصیل زر کند و پهای خود
 می رود که مخفف پای کار است
 پاکان — جمع پاك
 پاکان خطه اول — پ ع ع. ملائکه و
 حاملان عرش
 پاکند (چوپا بند) یاقوت
 پاکوفتن (ب. ب) پای کوفتن
 پاکی (چوراضی) استره و تمام بودن
 و صفا و نضافت و غسل و طهارت
 پال — ر بسان و هم دهی است در فارس
 پالا — اسب يدك و اسم فاعل از پالیدن
 پالا آهنگ — رجوع به پالا هنگ شود
 پالاپان — سخت و بسیار
 پالاد — معسند و بدگوی و اسب يدك
 پالادن (بفتح دال) پالاییدن
 پالاده (ق) پالاد و مف. ضد. از پالادن
 پالاد — درخت و ستون بزرگ
 پالاش — یالایش
 پالان — ر. ف

پالکانه (چوکارخانه) غرقه و بالاخانه	بفتح و او در سیم و چهارم]	پالانه
و پاسنگ و پادکانه و شروع کردن	ظرفی است سوراخ دار شبیه	پالوان
در درویدن غله	به کفگیر که چیزها را در	پالاون
پالنگ (چوپابند) کفش چرمی و دریچه	آن صاف کنند و آنرا اثری	پالوند
کوچک	پالا هم گویند	
پالو (چوکاهو) زخ و پالودن	پالاهنگ (ب. بفتح ها) ریمان و مانند	
پالوا (چوپار سا) بریون	آن که بر دو طرف لجام اسب يدك	
پالوانه (چوکارخانه) پالونه و هم مرغ	بسته و آن را میکشند و در اصل	
سیاهی است که پیوسته در پرواز	پالا آهنگ بوده یعنی يدك کش پس	
بوده و چون نشیند پریدنش دشوار	تخفیفاً پالاهنگ گفته و آن را هم	
باشد و آن را باد خورک هم گویند	تخفیف داده و پالاهنگ گویند و گاهی	
پالوانه (ق) پرستوک	در مطلق زمام و افسار و چوب	
پالود (چوکابوس) ضب. از پالودن و	گرفتن سنگ و قید صید و شکار و	
پوستینی که از پوست بره سازند و نیز	مقصران هم استعمال نمایند	
میوه ایست معروف	پالای - یالا	
پالودن (چو جادوگر) دیدن و جستجو	پالایش (بکسریا) پالاییدن و اسم مصدر آن	
کردن و آویختن و صاف نمودن و	پالاییدن - پالودن	
پاک ساختن	پالدم (ب. ب. چو کارکن) رجوع به	
پالوده (ر) لب و خلاصه و مف ضد. از	پاردم نمایند	
پالودن	پالش (چو فاسق) پالیدن و اسم مصدر آن	
پالونه (ق) پالانه	پالغ (چو ناخن) پیمانه شرابی که از	
پالاهنگ (بفتح لام و ها) پالاهنگ	چوب یا شاخ یا استخوان فیل سازند	
پالیدن (چو سازیدن) پالودن	پالغز (ب. چوپابند) پای لغز	

پالیده (چوبازیچه) پالوده
 پالیز (چوکابین) باغ و بوستان و
 کشت زار و خر بزه زار و خیار زار
 و مانند آنها و معرب آن فالیز است
 پالیزبان [ب] نگهبان پالیز و هم نوائی
 پالیزوان [] است از موسیقی
 پالیک (چوکابین) کفش

پام - قام

پامس (چومادر) شخصیکه در جای به
 سبب امری گرفتار شده و از آنجا
 نتواند رفت

پان - برگ درخت تال که آن را در
 هندوستان با آهک و پوپل میخورند
 تالهارا سرخ گردانند و رجوع به
 تال هم شود

پازده - ر. ف

پانسته (چوسازنده) معلوم و معین و
 ثابت و محقق و ظاهر آن است که
 مخفف و محرف پای بسته است

پانسند (چوکار بند) پرسیده و احوال گرفته
 پانه (چوساده) چوبی که در پس در نهند
 تا گشوده نگردد و کفشدوزان در
 میان کفش و قالب میگذارند و

نجاران در شکاف چوبی که می شکافند
 فرو برند تا زود شکافته شود و
 رشیدی گوید چوبی است که بر
 يك طرف آن سوراخی باشد و
 میخی باریک در آن کنند چنانکه
 آن چوب به آسانی حرکت کند و
 آن طرف سوراخ را در دیوار
 استوار کنند و چون خواهند در خانه
 بسته شود آن را به پشت در باز
 افکنند و آن را فاه و فانه و
 پهانه و چل مرد عم گویند از آن
 رو که قوت چهل مرد به گشودن
 در وفا نکند

پانید [] چوکابین [] قند و شکر و فایند
 پانیند

پاو - یابودن و امر و فاعل از آن

پاو پر - بنوشته ناصری و برهان بیرون
 کارگر و بمعنی قدرت و قوت و
 توانائی است لیکن ظاهر آن است
 که و او آن مضموم و در اصل
 پای و پر بوده و کنایه از همان معنی است

پاوچک (چوکارگر) پاچک

پاورنجن [مخفف پای ورنجن است
پاورنجین]
پاوند [چوپاوند] پای وند
پاوبدن (چوسازیدن) شستن و پاکیزه
کردن

پاهک [چومادر] شکنجه و پاهکدن
وامر و فاعل از آن

پاهکیدن [بفتح ها] شکنجه دادن
پاهنگ [چوپاوند] [ب] پاچنگ و
پاهنگه [چوسازنده] پاسنگ و دست
برنجن و پای برنجن

پی - تاب و طاقت و صبر و تحمل و
مقاومت و نسیب و پابین هر چیز
و پیدن و امر و فاعل از آن و به
معنی معرف

کییات

پای اب - آیکه پای برته ان رسیده
و پیاده از ان توان گذشت مخلاف
غرقاب که در ان غرق شوند
بای آهو - آهو پا

پای ابرنجن [رجوع به ابرنجن شود
پای ابرنجین]

پای افزار [کفش و دو تخته کوچک است
پای افشار] بمقدار نعلین که جولاهان در
وقت بافندگی پای بر ان گذاشته
و بردارند و چون يك پای بر ان
گذارند نصف رشته هائیکه می بافند
پابین رود و چون پای دیگر بگذارند
نصف دیگر بالا رود

پای انداز - ثابت قدم و آنچه در زیر
پای سلاطین و بزرگان اندازند که
بر روی ان راه روند

پای اورنجن [رجوع به ابرنجن شود
پای اورنجین]

پای اوژار [پای افزار
پای اوژاره]

پای باف - جولاهه و بافنده

پای برپی نهادن - متابعت و پیرو بودن
پای برجا - دائم و قائم و معلوم و
محقق و ثابت قدم

پای بر زمین نرسیدن [خوشحالی بی اندازه
پای برسنگ آمدن]
پای برسنگ خوردن [پیش آمدن خطر

پای برنجن [رجوع به ابرنجن شود
پای برنجین]

پای بز افکندن — بی طاقت و بی آرام
 شدن و سحر و جادو نمودن گویند
 که افسونی بر پای بزی دمیده و
 در جای گودی پنهان کنند پس تمامی
 بزها در آنجا جمع شوند پس از آن
 گرفته و می کشند و یا آنکه چیزی
 نوشته و بسته و بزی را به صحرا
 سر دهند پس تمامی بزها بر سر آن
 گرد آیند و پس از آن گرفته و میکشند
 پای بز مین نرسیدن — خوشدلی بی اندازه
 پای بست [مردم بیکار و مقید و گرفتار
 پای بسته [و بنیاد دیوار و اسیر و اواره
 و متظر و استاده
 پای بلند کردن — دوییدن
 پای بند — ندی که بر پای مجرمان و بهائم
 می گذارند
 پای بوك [در جایی به معنی کفش و
 پاپوش دیدم
 پای پس آوردن | ترك کردن و
 پای پس گذاشتن | صرف نظر نمودن
 پای پس نهادن | و بجهت عجز از
 طلب بازماندن و در جنگ شکست
 خوردن و گریختن

پای پوزان — اواز مهیب
 پای پوزه — کفش و موزه
 پای پیچیدن — رفتن و گریختن و جان
 کندن و سر تافتن
 پای پیل — پیل پا
 پای تابه گشادن — از سفر باز ماندن و
 از سفر آمدن و اقامت کردن
 پای جامه — شلوار و تنبان
 پای چال
 پای چاه | پاچال
 پای چاهه
 پای چه (چو کارگر) پای چاه | و چو
 ساخته | پای جامه
 پای حوض (پ ع) جای بدنامی و رسوائی
 پای خاست | پای نخست
 پای خاسته |
 پای خالی کردن — سفر کردن و قدم رنج
 رنج داشتن و طلبکاری نمودن
 پای خست | بفتح خا [هر چیزی که در
 پای خسته | زیر پای کوفته و مالیده باشد
 از زمین و غیره
 پای خوان — ترجمه کردن زبانی است به
 زبانی دیگر

پای دست — معامله نسیه
 پای دنگ — رجوع به دنگ شود
 پای رنج — مزد پیک و قاصد و اجرتی
 که بمطربان و شاعران و مانند ایشان
 دهند تا در جشن حاضر شوند و
 انعامی که در حق مهیان کنند

پای رنجن | مخفف پای برنجین
 پای رنجین

پای رو — مخفف پای روب
 پای روب — رجوع به پاروب شود
 پای زار — کفش و پای افزار
 پای زاغان — گیاهی است معروف که
 شاخش شبیه به چنگال غاز و غراب
 بوده و بهمین جهت بعربی هم رجب
 الغراب گفته و بترکی غاز ایاغی نامند
 پای زدن — موهون کردن و لگد کوب
 نمودن

پای زیب — پای ابرنجین
 پای سبک — تندرو خصوصاً اسب
 پای ستور — نام سازی است که کترین
 سازها است
 پای سخن — آخر آن و قوت استحکام آن
 پای سوار — پیاده جلد و چابک

پای خوست | پای خسته
 پای خوش | زمین پراز لای و گلابه
 پای خوشه | که از کثرت عبور انسان
 و حیوان خشکیده و محکم شده باشد
 که لفظ دومی معنی خشک است

پای دار | باقی و ثابت و محکم و برقرار
 پای داره | و همیشه و نیز نام خدای تعالی
 و پای مرد و اسب تند و جلد و اولی
 امر و فاعل از پای داشتن هم هست

پای داشتن — ثابت و بایدار بودن
 پای دام — تله و دامیکه از موی اسب
 سازند که مرغان بقید در آیند و
 مرغیکه در نزدیکی دام و تله بندند
 تا مرغان دیگر بهوای آن در دام
 آیند و حلقه چرمین معروفی که هر
 دو پای را در آن کرده و بر بالای
 درختهای بلند روند

پای در رکاب — سواره و سواری سفر
 و آماده شدن اسباب سفر و حالت
 جان کندن و هر چیزی که نزدیک
 به ضیاع و تلف شده باشد خصوصاً
 شراب مایل به ترشی

پای شیب — نردبان و عقبه رمی جمرات حج

پای غر
پای غره

[بفتح غین] پاغر

پای فرو کشیدن [باز نمودن و توقف نمودن

پای فزار
پای فشار

پای فشردن — ایستادگی و ثابت قدم بودن

پای کار — بکسریا آخر آن (و بسکون

آن) رجوع به پاکار نمایند

پای کلاغ — گیاه پای زانان

پای کوب — امر و فاعل از پای کوفتن

پای کوفتن — سماع و رقاصی کردن و

رفتن و نزدیک شدن بر رفتن و مردن

پای گاه — بنا و اصل و نسب و قدر و مرتبه

و مقام و درجه و اصطلاح و طوریات

و آستانه

پای گذار — معین و مدکار

پای گشادن — گریختن و طلاق دادن و

آمدن بعد از نیامدن

پای گه — پای گاه

پای لغز — جرم و گناه و خطا و زمینی که

پای در آن می لغزد

پای ماچان — در اصطلاح دراویش و

صوفیه آستانه و کفش کین و صف

نعال است و رسم ایشان است که

مقصر را در صف نعال بیک پای نگاه

دارند و او گرش راست را با دست

چپ و گوش چپ را با دست راست

گرفته و چندان بایستند که مرشد

عذر تقصیرشان را بپذیرد

بای مرد — معین و مدکار و شفیق و

دست گیر و خدمتگذار

پای ورنجین

بای ورنجین

پای وند — بر وزن بر معنی بای بند

پایا — همیشه و ثابت و قائم

پایاب — همیشه گی و پایدگی و باقی

بودن و تاب و مقاومت و قدرت و

طاقت و یابان و نهایت و رجوع به

ترکیبات لفظ پای هم شود

پایازی — درد و سوزش

پایان — پایین و آستانه و انتها و خاتمه

و اسم فاعل از پاییدن

پایاو — پایاب

پایچال

پایچاه

پایچه

پایدار

پایداره

پایرو

پایروب

پایزه (چو فاسق) پاییز

پایزه (چو حادثه) حکمی که ملوک و

امرا بکسی دهند که مردم اطاعتش

کنند و چیزی که لجام را بدان بندند

و ریسمانی که بر دامن خیمه و سراپرده

نصب کرده و آنرا به میخ بسته و

در زمین استوار کنند که سبب

حکمی خیمه گردد

پایزه (چو حادثه) پایزه

پایست (چو نارنج) پاینده و پاییدن

پایستن (چو دانستن) پاییدن

پایسته (چو دانسته) باقی و پاینده و مف

ضد از پایستن

پایغیر

پایغیره رجوع بترکیبات لفظ پای شود

پایک (چو مادر) یک و قاصد و پیاده

پایکار

پایگاه

پایگه

رجوع بترکیبات لفظ پای شود

پایندان (چو مادر جان) رهن و گرو

و کفیل و ضامن و میانچی و آستانه

پاینده (چو سازنده) همیشه واسم فاعل از پاییدن

پایون (چو کابوس) زینت و آرایش

پایه - قدر و مرتبه و پایاب و بنای

عمارت و نردبان و فرو ریختن باران

و چوب تأدیب استادان

پاییدن (چو سازیدن) فرسودن و لگد

کوب نمودن و ثابت و باقی و همیشه

بودن و در نظر داشتن و چشم برداشتن

و تاب و طاقت آوردن و صبر و تحمل

کردن و آراستن و پیا ایستادن

پاییز (ر) فصل خزان و ایام پیری

پایین - ر. ف

پایین پرستی [اطاعت و بندگی و خدمتکاری

(گلشن ۲)

در پای پارسی با پای پارسی و تایی قرشت

شماره لغات: ۳۰

پیتک (چو دلبر) خوشه کوچک انگورو

خرما و يك پارچه از خوشه

پیره (چو طلبه) پیر

پیر بشدن [چو انگینختن] بنوشته بعضی

پیر بشیدن [چو اندیشیدن] پاشیدن و

بر اگنده بودن و نمودن و ظاهر
آن است که تصحیف شده و حرف

اول آنها بای ابجدی و زاید است

پیغا (چو فردا) | مرغ طوطی

پیلِس (چو گندم) مطلق تریت و اشکنه

و با آنچه از روغن و پیاز و آب
و نان خشک سازند

پیلیا (ند) بفتح اول جامه و قبا

پ با تالی قرشت

پت (چو بد) تفتیک و هر چیز نرم و

آهار کاغذ و جامه و غیره

پتار (چو کنار) | بتاره با بای ابجدی

پتاره (چو کناره)

پنت (چو شکم) استغفار و توبه

پتخ (چو صبر) مهوت و متحیر و احمق

پتر (چو قمر) تنکه و ورق فلزات خصوصاً

آنچه تعویذ و طلسمات در آن نقش

کرده باشد

پتسو (چو بد بو) کشک و قروت

پتقت (چو فرنگ و پلنگ) پنت

پتفوز (چو امرود) | بتفوز با بای ابجدی

پتفوزه (چو فرموده)

پتک (چو پشت) گرز و عمود و چکش

معروف (و چو قمر) بترکی شیشه

معروف و خانه مسدس زنبور عسل

که از موم درستش کرده و عسل را

در توی آنها میگذارند

پتگیر (چو انجیر) ماشو و پرویزن

پتنگ (چو فرنگ) دریچه و منفذ

روشنائی خانه ها

پتنه (چو هرزه) شهری است معروف

به عظیم آباد از بلاد بنکاله

پتنی (چو سعدی و سفری) پاتینی

پتو (چو کدو) نوعی معروف از بافته

پشمینه (و چو قشو) موضعی است

از کوه و غیره که پیوسته آفتاب

در آن بتابد

پتواز (چو سردار) آده

پتوله (چو مقوله) بافته ابریشم منقشی

که کار هندوستان بوده

پیار
پیاره
پیر
پیره

بر وزن و معنی پیار و
تیاره و تیر و تیره که
با بای اجدی بودند

(گکشن ۳)

در پای پارسی با جیم اجدی و جیم پارسی
شماره لغات ۱۲۰

پچ - چوبد
پچار - چوکنار

پجول (چو دروغ) استخوان شتالنگ
پچول - چو امیر و دلیر - ریا و تزویر
پچ - با جیم پارسی

پچ - چورخ - اندرون دهان
پچپچ (چو بلبل) سرگوشی و آهسته
پچپچه (چو غلغله) حرف زدن و کله

که شبانان بز را بدان نواخته و
پیش خود خوانند و سخنی که در
افواه و السنه افتاده و همه کس بطریق
نهانی یکدیگر بگویند

پچشک (چو درست) شکل بز و گوسفند
و شتر

پچکم
پچل
پچواک
پچوه

بر وزن و معنی پچکم و پچل
و پچواک و پچوه که با بای
اجدی بودند

(گکشن ۴)

در پای پارسی با خای شخند
شماره لغات: ۳۱۰

مفرد «۲۶» مرکب «۵۰»

پخ (چو دل) کله ایست که گربه و
سگ را بدان راند (و چوبد)
پهل و ژفک و خوش و خوشا و
مرحبا و غالباً بدین معنی مکرر
کرده و پخ پخ گویند و بیشتر در مقام
تحسین آمیخته با حیرت استعمال کرده
و به به گویند

پخ پخ
پخپخو

پخت (چو صبر) پخش (و چو پشت)
لگد و پختن و مفع. ضد. از پختن

پختن (چواکر) پخشیدن (و چو دختر)
لگد زدن و طبخ نمودن

پخته - مفع. ضد. از پختن

ترکیبات

پخته جوش - شرابی است که ارا با
دوائی چند جوشانده و گوشت و
ادویه نیز داخل آن کرده و بجهت
ضعف باه و کبد و معده می خورند

پخته خوار
پخته خور

پخته گاو - داروی چندی است که در
آب جوشانده و بدن بیمار را در
آن شویند تا قوتی یابد

انسی

پنج (چو صبر) پخش و پخشودن و امر
و فاعل از آن

پنجودن (چو فرمودن)
پنجیدن (چو ترسیدن)

پخس (جو صبر) پخشیدن و اسم فاعل از آن
پخشانیدن (چو ترسانیدن) دیگری را
پخشاییدن (به پخشیدن) و داشتن

پخشودن (چو فرمودن) پزمرده شده
پخشیدن (چو ترسیدن) و گداختن پیه

و موم و غیره و گدازش بدن از
شدت اندوه و غم و یا کثرت محنت

و مشقت

پخشینه (چو گنجینه) گداخته و پزمرده
و درهم آمده

پخش (چو صبر) ناز و غمزه و سست
و بی آب و پزمرده و پهن شده و
امر و فاعل از پخشیدن

پخشای (چو فردا) اسم فاعل از پخشیدن
و امر حاضر از پخشایدن

پخشانیدن (چو ترسانیدن) به پخشیدن
پخشایدن (و داشتن)

پخشودن (بفتح اول) مضایقه کردن
پخشیدن (وین و پایمال و ناقص و

پزمرده و کوفته بودن و نمودن و
لغزیدن و از پا در افتادن و یاشیدن
و افشاندن

پخل (چو پشت) گیاه خرفه و تخم آن
پخلوچه (چو فرموده)
پخلیچه (چو ترسیده)

پخم (چو قمر) فخم

پخمیدن (چو ترسیدن) فخمیدن

پخن (چو صبر یا قمر) میان باغ

(گلشن ه)

در پای یارسی با دال ابجدی و ذال شخذ

شماره لغات : ۳۳

مورد « ۳۰ » مرکب « ۳ »

بد : چودا : پدر (و چورخ) آتشگیره

(و چوید) درخت بی بار

بد اندر (ب . بکسر اول) مخفف پدر اندر

بد بود : چو برزوز : آتشگیره

پدر : چوشکم : معروف است

ترکیبات

بد : توه : توه مندر که غیر از

بدسی | پ | پدر باشد

پدر : مخفف پدر اندر

پنی

پدر : (چودا) بی و همیشه و خوش

و خره و آراسته جای خواب و استراحت

پدر ختن | چو افکندن | مکر و اندوهناک

سنت

پدر خته | چو سر پنجه | همگین و مفه ضد

پدر ختن

پدر زده | چو طبر زده | بدرمه با پای

پدر مه | بجدی

پدر ندر | ب . رجوع بترکیبات لفظ پدر شود

پدرود | بکسر اول یا فتح آن | بدرود با

بای ابجدی

پدرمه (چو هرزه) بدرمه با بای ابجدی

پدندر | ب . چو ستمگر | پدر اندر

پدواز (چو سردار) آده و پیرامون

منقار و دهان

پده - بر وزن و معنی بده با بای ابجدی

پدید (چو امیر) ظاهر و آشکار

پدیدار (چو نریمان)

پدیره (چو رسیده) به استقبال رفتن

پدیسار (چو نریمان) بر سر کاری رفتن

که قبلا شروع در آن کرده باشند

پنی با ذال شخذ

پندرفت (بکسر اول و ضم ثالث) پند رفتن

و ضم . از آن

پندرفتار | ق | پذیرفتار

پندرفتکار | ق | پذیرفتکار

پندرفتن | ق | پذیرفتن

پذیر (چو امیر) امر و فاعل از پذیرفتن

پذیرا (چو چلیپا) استقبال کردن و مقبول

و فرمان بردار و ماده مقابل صورت و

اسم فاعل از پذیرفتن

پذیرش (ر) پذیرائی و پذیرفتن و اسم مصدر آن
پذیرفت (بفتح اول و ضم رابع) پذیرفتن
و ضب. از آن

پذیرفتار [ق] اسم فاعل از پذیرفتن
پذیرفتکار [ق] خصوصاً سردار و ریش
سفید قوم

پذیرفتن (ق) قبول کردن و اقرار نمودن
و روان شدن و استقبال کردن و
سخن شنودن و مطیع و فرمان بردار بودن
پذیره (چور سینه) قبول و استقبال و
اقرار و اقیاد و پذیرفته

(گلشن ۶)

در پای باری بارای قرشت
شماره لغات: «۲۶۹»

مفرد «۲۱۴» مرکب «۵۵»
پر (چورخ) مملو و مالا مال و فراوان
و بسیار | و چوبد | برگ و پرتو و
ترك كلاه و آغوش و کنار و دامنه
و کناره هر چیز

ترکیبات

پرآور | بفتح اول | پرنده و تیز رو
پر انداختن (ق) فرو ماندن و عاجز و

زبون گردیدن و نشاط کردن و
بجرد گشتن و ریخته شدن پر مرغان
پریابه | بضم اول | جانوری است که
هزار پا نیز گویند

پرتاب [ق] انداختن و نوعی از تیر
پرتابه [ق] که آنرا بسیار دور توان

انداخت و ظاهر آن است که قتح اولش
چنانچه در ناصری ضبط کرده خطا است
پرتابی | ق | مردم تیر انداز ماهر

پر خم شدن [ق] پیچ پیچ شدن و بسیار
خم بودن

پردل (ق) شجاع و دلاور و جوانمرد و سخنی
پر کنند (بفتح اول) در ماندن و عاجز شدن
پر مکس (ق) هر چیز بسیار تنگ و نازک
و شمشیر جوهر دار و نوعی از اسلحه
کارزار و جنسی است از بافته ابریشمی
و قسمی است از خوانندگی و نوازی
پر نهادن (ق) دفع نمودن و کسی را از
جایی بیرون کردن و آواره نمودن
و از سر خود دفع کردن

پر و بال [ق] تاب و طاقت و قدرت
پر و پای [ق] و قوت

«پرتاب» انتهی

قند (لای و پرده و خواب ماهوت
و غیره) و چو قمر و شکم و سخن
فعل مضارع از پریدن با همان حرکات است
یردا - بر وزن و معنی فردا
یرداخت [ر. پرداختن و ضبط. از آن
یرداختن - ر. در ساختن و ساز و نغمه
و نواختن و آراستن و جلا دادن
و توجه نمودن و خالی و فارغ و
مقید و مرتب بودن و نمودن

یرداز (چو سرداز) امر و فاعل از یردازیدن
یردازیدن - چو ترسانیدن - پرداختن
یردال - بر وزن و معنی پرگار

یردخت (چو نرزد) پرداختن و ضبط. از آن
یردختن چو افکندن - پرداختن
یردسه (چو سلسله) باغ

یردک (چو اکبر) پر خیده
یردگی (چو مثنوی) دربان و پرده دار

و هر چیز منسوب به پرده و بهمین
نسبت کنایه از هر چیز پوشیده نمایند
خصوصاً زنان پرده نشین و مستوره
یردگی رز - شراب

یردگی هفت رنگ [دنیا و عالم سفلی
یردک - رجوع بترکیبات تلفظ پر شود

پردوس - بر وزن و معنی فردوس
پرده (ر) آسمان و پردک و ته و لای
و بمعنی معروف و رشته ایست که
بر دسته سازها بندند برای نگاهداشتن
انگشتان جهت حفظ مقامات موسیقی
و اکنون از کثرت استعمال خود
مقامات را نیز پرده گویند

ترکیبات

پرده اهرمنی - حجاب شیطانی که مانع از
تخلق با خلاق حسنه باشد و کنایه از
نفوس شریره انسانی هم هست
پرده برگرفتن - پرده دریدن

پرده چغانه
پرده خرم
هر یکی نوائی است از موسیقی
پرده خماین - آسمان

پرده دار فلک (پ پ ع) ماه
پرده دخانی (پ پ ع) شب تیره و تار
پرده دریدن - ظاهر و آشکارا کردن
و رسوا نمودن و ناموس دیگران را
خیانت کردن

پرده دیر سال [آسمان و پرده ایست از موسیقی
پرده زجاجی (پ پ ع) آسمان و شب تار
و ابر سیاه

پرده زنبوری (پ ع) آسمان و پرده ایست
از موسیقی

پرده شناسان - عرفا و مطربان و نوازنده
گان و ارباب فراست

پرده عیسی گرای - آسمان چهارم

پرده قمری (بضم قاف) پرده ایست از موسیقی

پرده مکدر (پ ع) پرده اهرمنی

پرده نشین - ملائکه و سرحد دار و
حاملان اسرار و محرم راز و خلوت

نشین و مستوره

پرده نیلگون - آسمان

پرده هفت رنگ - دنیا و عالم سفلی و

هفت آسمان و هفت طبقه زمین

پرده یاقوت (پ ع) پرده ایست از موسیقی

پرسش انتهی

پردیس (چو دلگیر) باغ

پرز (چوتند) کاغذ بد قماش و ليقه دوات

و شیاف و آنچه زنان بر خود گیرند

و آنچه بر روی سقرلات و دیگر

لباسهای پشمینه و ابریشمینه بعد از

پوشیدن ظاهر شود و پارچه و خرخرده

را هم گویند

پرزك (چواکبر) نوحه و گریه

پرزّه (چو سفره) پرز

پرز یوند (بفتح اول و خامس) صریح

و واضح در مقابل رمز و اشاره

پرزك (چواکبر) گریه و نوحه

پرس (چو صبر) پرده [و چوتند] امر

و فاعل از پرسیدن

پرسا (چو خرما) پرسنده

پرستار (ر) غلام و کنیز و خدمتکار

و مطیع و فرمان بردار و هم فاعل از

پرستیدن

پرستش (ر) پرستیدن و اسم مصدر آن

پرستك (بفتح اول و ثانی و ضم رابع)

پرستو مرغی است معروف و سرخ

پرستوك (منقار و سفیدسینه و سیاه پشت

که بیشتر در سقف خانه آشیان کند

پرسته (چو طبرزه) پرستار و پرستیده

پرستیدن (ر) عبادت و بندگی و ستایش

کردن و خدمت و اطاعت نمودن

پرسم (چو گندم) آردی که بر روی خمیر

باشند تا برورده و تخته نجسند

پرسه (چو سفره) پرسیدن (و چو

هرزه) پارسه

پرسیان (ر) لبلاب

پرسیاوش (ر) پرسیاوشان و هم نام
یکی از اشکال و صور فلکی است که
بعربی رأس الغول گویند

پرسیاوشان (ر) نام گیاهیست دوائی
پرسیاهشان (باریک سیاه فام

پرسیدن - بفتح اول - پرستیدن | و بضم
آن | سؤال کردن و خبر گرفتن و به

عیادت مریض رفتن

پرشخ (چو اکبر) درمنه

پرشیدن | چو ترسیدن | پرآشیدن

پرغاز | چو سردار

پرغازه | چو اندازه

پرغز | چو اکبر

پرغزه | چو زلزله

پرغونه | چو فرموده | اسباب خانه و

هر چیز زشت

پرك | چو قمر | نه ستاره سبیل | و چو

سخن | صدا و ندا و پلك چشم و دهی

است در لارستان فارس و هم نام

رودخانه ایست

پرکار " بفتح اول | آلت معروف

پرکاره دیره کنی و ظاهر ناصری

عربی بودن کاف است لیکن باگاف

پارسی مشهور تراست

پرکال (ق) لخت و پاره و جزو و

پرکاله (بعض و پرکاره و حصه و

بهره و رقععه و پینه و نوعی از پارچه

ریسمانی و کاف آن مثل کاف پرکار است

پرکام (چو سردار) زهدان و بیچه دان

پرکان (ق) جهل و نادانی

پرکاوش (چو فرمایش) پیراستن

پرکر (چو اکبر) انتظار و چشم براه داشتن

پرگار و باگاف پارسی (پرگار و طوق

مرصعی بوده که ملوک پیشین در گردن

می افکنده اند و گاهی در گردن اسب

نیز میکرده اند

پرکم (ق) ناچیز و بیکاره و از کار افتاده

پرکوک (چو امرود) قصر و عمارت بلند

پرگار (رجوع به پرکار) با کاف

پرگاره (عربی) نمایند

پرگاس (چو سردار) تلاشیدن و درهم آویختن

پرگال (رجوع به پرکال) با کاف

پرگاله (عربی) نمایند

پرگر - رجوع به پرکر (با کاف

عربی) شود

پر گندن
پر گنده
پر گنده گو
پر گندیدن

بفتح اول و ثالث] برا گندن
و پرا گنده و پرا گنده گو
و پرا گندیدن

پر مچ
پر مچیدن
پر مخ
پر مخیدن

پر مندن (چوانجمن) پر مودن
پر مر (چواکبر) انتظار و امیدواری و
زنبور عسل

پر مگس - رجوع بترکیبات لفظ پر شود

پر موی (چو بد بو) پر مر

پر مونه (چو فرموده) شیئی و چیز

پر مودن - بروزن و معنی فرمودن

پر موده (چو فرموده) شیئی و چیز و مه .

ضد - از پر مودن و هم نام یسر ساوه

شاه که بدست بهرام چوینه گرفتار شد

پر موند (چو امرود) زبنت و آرایش

پر مه] چواکبر

پر مبه] چو زلزله

پر میو (چوانجیر) علت سوزاك

پر ن (چو قمر) پروین

پر نا (چو فردا) جوان و پرنبان

پر ناس (چو سردار) بر ناس با بنی ابجدی

پر ناك (چو گلدان) جوان و نام طایفه

ایست از نرکان

پر گنه (چو زلزله) سونش و براده و

زمینی که از آن باج و خراج گیرند

و هم چیزی است مرکب از عطریات

و بهندی بلوك و ناحیه است

پر گنه پاك - نام محلی است در کشمیر

که بجهت صفا و پاکی این نام را

یافته و سیرگاه اهل کشمیر است

پر گنیدن (بفتح اول و ثالث) پر گندیدن

پر ماس

با بنی ابجدی هم مستعمل و

در محل خود مذکور افتادند

پر ماسین

پر مان - بروزن و معنی فرمان

پر ماه

پر ماهه

پر مایون

پر مایه

پر مچ

پر مچیدن

همه اینها با بنی ابجدی هم

استعمال یافته رجوع

پرنج (چو سرشگ) غله ایست معروف
 پرنجمشگ [بروزن و معنی پلنگمشگ
 پرنده (چو پلنگ) مرغ و فریز و پروین
 و پرنیان و شمشیر جوهر دار

پرنداخ (چو قلبدان) تیاج و شمشیر

پرنداور - شمشیر جوهر دار

پرنده (چو سمندر) بردک با بای ابجدی

پرندهوار [بفتح اول و دویم] پریشب

پرندهوش [و درجایی بمعنی پرروز و

پرندهوشین] دیروز و دیشب هم دیدم

پرنده (چو طبرزه) مرغ و پروانه و

سالک و رونده و اسم فاعل از پریدن

پرندین (چو کمرچین) هر چیزی که از

حریر سازند و دوزند

پرنگ (چو سرشگ) پرنج | و چو

پلنگ | شمشیر جوهر دار و برق و

جوهر آن

پرنو (چو بد بو) دیبای چینی بسیار

پرنون (چو امرود) نازک و منقش و

پرنیان (چو زهرمار) جامه رزم رستم زال

که از پوست پلنگ دوخته و شکلی

صد درصدی در آن نگاشته بوده اند

و هم پوششی بوده که بزعم پادشاهان

قدیم جبرئیل از هشتش آورده و
 بدین جهت بقال نیکویش شمرده و
 در روزهای جشن پوشیدندی

پرنیان خوی - مردم خوشخوی و خوشدل

پرنیخ (چو انجیر) سنگ هموار مسطح

پرو (چو مرو) پروین و پروه و چادر شب

پروا (چو حلوا) قصد و خیال و اراده

و پرورش و پرواز و ترس و باک

و آرام و فراغت و تاب و طاقت

و میل و رغبت و علم و معرفت و

توجه و التفات و جانب کسی را

رعایت کردن

پروار [بفتح اول] گنجینه و مخزن

پرواره [و تخته هائی که خانه را بدان

پرواری] پیوشند و پیشاب بیار که

پیش طیب برند و چاروای پرورده

شده که در جایی بسته و خوراکی

لایق دهند تا فربه شود و جانی که چاروایانرا

در آن پروراند و خانه تابستانی بادگیر

داری که هر طرف آن پنجره داشته و

هوایش سرد و نیکو باشد و بیراهه و راه غیر

متعارف خانه را هم گویند و درجایی

بمعنی سنجاب هم دیدم

پرواز بر پرو و پروین و آده و
 و بریدن و شایاش و تشار
 پروازه حیواندازه عبش و خرمی و
 طعمای که در سفر و سیاحت به راهی
 خود بردارد و ورق نقره و طلا
 که نقاشان بکار برند و با ریزه ریزه
 کرده و شایاش نمایند و آتشی که
 در هنگام بردن عروس به خانه داماد
 در پیشاپیش وی افروزند

پرواس
 پرواسش
 پرواسیدن

پرواش چو سردار حیران و سرگشته
 پرواک «ق» پاسبان

پروال
 پرواله

پروان «ق» شهر است در نزدیکی غزین
 پروانچه «ق» رقم و فرمان و دستخط شاهان

پروانک
 پروانه

پروانگ و امضا و اجازه و پیشرو
 لشکر و جانورکی است معروف که
 شها خود را به شعله شمع و چراغ
 میزند و هم جانوری است که پیشاپیش

شیر رفته و جانوران را از آمدنش
 می آگاهاند که بکنار روند و همواره
 پس مانده شیر را می خورد و آن
 برنگ آهو و بزرگی سنگ کوچکی
 بوده و گوشش سیاه است و بهمین
 جهت سیاه گوش هم گویند و نیز
 بمعنی بایت و حنط جواز معروف که
 برای عبور از نلسکتی به نلسکتی دیگر
 و یا برای زخمست سفر و غیره به
 مردم دهند که راهداران و مأمورین
 دولتی مانع وی نشوند

پروانه روم — لقب ابی معین الدین دستانی
 است که از جانب هلاکوز خان حکمران
 روم بوده و با ملای رومی اظهار
 ارادت می کرده و روی سخن مولوی
 هم در کتاب فیه مافیه با او است

پرور | چو عروس | پیوند | و چو
 اکبر | سجاف و فراویز جامه

پروردگار | پرستش و پروردن
 و پرورنده و بهمین جهت در ذات
 خدایتعالی استعمال کرده و کنایه از
 پادشاه هم نمایند

پروردگار گونه — رجوع به دارا شود

پروردگان | چو پروردگار | فروردگان
 (و بفتح دال) جمع پرورده است
 پروردن ﴿ چو افکنند ﴾ پروریدن
 ﴿ و بکسر دال ﴾ فروردین
 پرورش [ر. ف. و علم و حکمت و
 طاعت و عبادت
 پرورش آموختگان] انبیا و اولیا و شعرا
 پروره (چو زلزله)
 پروری (چو دشوی) پرواری
 پروریدن ر. پرستیدن و علم و حکمت
 آموختن و تربیت دادن
 پرور چو اکبر اصل و نسب و
 نژاد و گزیده و پرز و تراویز و
 پینه و وصله و فرش گستردنی و
 حلقه زدن لشکر از سواره و پیاده
 پروین (چو صف شکن) مخفف پروین
 پرورش چو عروس زخ بامت و ملت
 پریشان (چو عمو جان) امت و ملت
 پروین چو اکبر چرخ ابریشم که
 با پای بگردانند
 پرونده چو فرزند امرد یا امرود
 و نام مزرعه ایست از مضافات قزوین
 پرونده (چو سر پنجه) بسته قماش و جامه

پروه (چو مروه) چادر و پروین و
 چیزی که در ناخت و تاز از چنک
 دشمن آورده و تصرف نمایند
 پروهان (چو همزان ، ظاهر و آشکار
 پرویز (ر) ماهی و پروین و پرویزن
 و بیختن و جلوه کردن و عزیز و
 گرمی و حلم و خوش رفتاری و
 همت و سخاوت و منصور و مظفر
 و هم لقب مشهور خسرو ابن هرمز
 ابن انوشیروان بیست و دومین
 ساسانیان است که پادشاهی بوده عزیز
 و خوش رفتار و منصور و مظفر و
 با حسن و جمال موصوف و جلوه گر
 و یا مثل پروین صاحب نور و روشنائی
 و علو رتبه و یا بهت دوست داشتن
 و بسیار خوردن ماهی بدین لقب
 اختصاص یافته و یا بهت بیختن و
 ظاهر کردن سخنان جان فزا است که
 با معنی پرویزن و بیختن مناسبت دارد
 (از آن بد نام آن شهزاده پرویز)
 (که بودی در سخن گفتن شکر ریز)
 پرویز فلک - پ ع . آفتاب
 پرویزن (چو ترسیدن) آلی است

معروف که بدان آرد و شکر و
اندویه کوفته را می بیزند
پرویش (چوانجیر) فرو بش
پروین (ق) چندستاره کوچک یکجا جمع
شده که بعربی ثریا خوانند و نام
یکی از منازل ماه هم هست
پره (چومکه) یهلو و برگ گاه و
اطراف و کنار و نفع و فایده و جمه
و بهره و حلقه زدن لشکر و یکی
از اجزای دولاب و آسیاب و امثال
آنها و هم جزئی از قفل است که بان
محکم شود

پرهازه چه اندازه آتشگیره
پرهام (چو سردار یا دلدار) پراهام
پرهختن (چو بد فطرت) پرهیختن
پرهود (چو فرمود) برهوده یا بی
پرهوده (چو فرموده) اجدی
پرهون (چو امرود) برهون یا بایابی
پرهیختن (چوانگیختن) کشیدن و ادب کردن
پرهیز [ر. ف. که ترس و واهمه و
اجتناب کردن و احتیاط نمودن و
خویشن را از کارهای نامناسب
نگاه داشتن است و فرق و تفاوت

را هم گویند

پری (چوتھی) پر و ملو بودن (و
چو صفی) پریر و مضارع مخاطب
از پریدن و نیز بمعنی جسم روحانی
لطیف است بحد جن که روحی تیره
و پوشیده و خبیث و مهیب و کثیف
است و یا ماده جن و یا مسلمان ایشان
را گویند و یا صنفی است از ایشان
که بسیار لطیف و خوش نظر باشد

ترکیبات

پری افسای [بفتح اول] افسونگر و
پری نند [صاحب تسخیر که جن را
پری نماند] تسخیر کرده باشد و دختری
که افسونگران عزایم خوانده و
بر او بدمنند تا برقص آمده و از مغیبات
خبر دهد

پری دار (ق) مجنون و دیوانه و کسی
که پری در وجود او تصرف کرده باشد
پری دخت (ق) دختران پری روی
و ستاره زهره و نام پادشاه چین که
سام نریمان عاشق وی شده و زال
از او بهر سید

پرشیدن (بفتح اول) افشاندن و پراگنده
کردن و بدحال و مضطرب و آشفته
بودن و نمودن و بر باد دادن

پریوس (ل) پیرامون دهان

پریون [بر وزن و معنی بر یون با بای ابجدی

(گکشن ۷)

در پای پارسی با زای هوز و ژای پارسی
شماره لغات: « ۵۴ »

بز (چو بد) کوه

بزانتن (چو رساندن و نشاندن) گداختن

بزه (چو کناره) داش

بزبوتن (ل) دادن

بز د (چو صبر) روح و جان و خون (و

چو قهر) فعل مضارع از پنختن

بز داغ [بر وزن و معنی بز داغ

بز داغیدن [و بز داغیدن با بای ابجدی

بز دك (چو اکبر) گرم گندم خوار

بز شك (چو سرشگ) طیب و جراح

بز غنج [بر وزن و معنی بز غند با

بز غند [با بای ابجدی

بزك - بر وزن و معنی بزك با بای ابجدی

بزوی (چو سعدی) مردم ارزل و فرومایه

پری سالی

پری سوز

پری گرفته

پری دار

انتهی

پریدار - رجوع بترکیبات لفظ پری شود

پری (چو امیر) مخفف پریروز است

که دو روز پیش را گویند چنانچه

دو شب پیش را پریشب و پریشب

گویند

پریشب

پریروز

[ب] رجوع به پری نماید

بیره (چو رسیده) زرو طلای سگدار

بیز (چو امیر) پرویز پرویز

بیزن (چو رسان) پرویزن

بیره (چو رسیده) زرو طلای سگدار

پریسالی [ب] رجوع بترکیبات لفظ

پریسوز [پری شود و دو می نام دیری

هم بوده در زمان خسرو پرویز

پریش (چو امیر) پریشان و امر و فاعل

از پریشیدن

پریشان (ر) اسم فاعل از پریشیدن

پریشب (ب. ر.) رجوع به ترکیبات

لفظ پری شود